

جرم: بهائی

روحیه طائی

آبانماه ۱۳۵۸ بود. از بیش از یکسال پیش، در سراسر ایران، عرصه بر بهائیان به شدت تنگ شده بود. فشارهای مالی و اقتصادی شدت یافته بود. حقوق بازنشستگی ام قطع شده بود. چند ماه قبل از آن، بانک روزی به من خبر داد که حسابهای بانکی بیمارستان خصوصی ما توقیف شده است. من که خود یک پزشک هستم، با همسرم، که جراح است، پس از پایان تحصیل و اخذ تجربه در اروپا، چند سال قبل از انقلاب به ایران بازگشتیم و در شهری کوچک به تأسیس یک بیمارستان کوچک اما مجهز پرداختیم. سرمایه ی بیمارستان حاصل پس انداز چندین سال کار من و شوهرم در خارج از کشور بود. در مدت کوتاهی موفق شدیم رضایت بیماران را جلب نمائیم و در تمام منطقه به خوبی شناخته شدیم. هیچ یک از سه فرزندمان زبان فارسی به درستی نمی دانستند، زیرا به زبان فرانسه تحصیل کرده بودند. مجبور شدیم آنها را در فرانسه مستقر کنیم. پسر من پس از یک تصادف بستری شد و همسرم ناچار برای دیدن او به اروپا بازگشت. در همان وقت به من خبر دادند که پرونده ای برای همسرم درست شده و او ممنوع الخروج شده است. فوری به او خبر دادم و سفارش کردم که به ایران باز نگردد.

دادستان انقلاب مرا به دفترش احضار کرد. به جرم واهی "سزارین کردن زنان بیچاره ی مسلمان" بازداشتم کردند. مأمور فرستاد، و بیماران را از بیمارستان مرخص کردند و خود بیمارستان را هم بستند. خانه ام را بازرسی کردند. کتاب های بهائی، آلبوم ها، عکس ها و

اسلایدهای مرا به دادگاه آوردند. اتاق‌ها را هم مهر و موم کردند.

زندان من، یک زندان عمومی و عادی بود. پاسداری در آن نبود. دادگاه انقلاب زندانی‌ها را به زندان می‌فرستاد و دیگر کاری با داخل زندان نداشت. مأمورین زندان نهایت احترام و محبت را به من می‌کردند؛ چون در آن شهر کوچک همه مرا می‌شناختند. بارها زن و فرزندان‌شان را معالجه کرده بودم.

زندان زنان عبارت بود از حیاط کوچکی که یک شیر آب و دستشویی سیمانی در یک گوشه‌اش قرار داشت، و مستراح در گوشه دیگرش. در یک اتاق، دو ردیف تخت دو طبقه وجود داشت، و چهارده زندانی که دو نفرشان عضو چریکهای فدائی خلق و بقیه زنان معتاد یا قاچاقچی و حتا برخی متهم به قتل بودند، در آن زندگی می‌کردند. از همان ابتدا که وارد شدم و سلام کردم، متوجه برخی نگاه‌ها شدم. زنی سنی مذهب و دخترش جلو آمدند و گفتند: خانم دکتر شما با ما همسفره هستید؛ اینجا هر سه نفر یک سفره داریم و با هم پیاله غذا را تقسیم می‌کنیم.

چهاردیواری را نگاه کردم. احساس کردم که از هرگونه حرکت و تصمیمی عاجز هستم؛ و این یکی از دردآورترین لحظات زندگی‌ام بود. دلم می‌خواست که فریاد بزنم، مشت به دیوار بکوبم، و در زندان را بشکنم و خود را از قفس آزاد کنم. حتا لحظاتی می‌رسید که با خود می‌گفتم ای کاش مرا بکشند تا از این قفس آزاد شوم. چرا باید چنین آسان کسانی با زور بر سرنوشت انسان‌ها حاکم شوند و بتوانند دیگران را به زنجیر بکشند و در بند کنند؟ بیاد کسانی افتادم که در زیر شکنجه جان می‌دادند و هیچ کس نبود که به این ستمکاران بگوید: به چه حقی به خود اجازه می‌دهید که انسان را که بنده خدا و هنر صنع اوست، چنین تحقیر کنید و زجر دهید؟ این چه مسلمانی است؟

به خود آمدم. همبندام مرا به سوی تختی که به من داده بودند، راهنمایی کردند. شب شده بود و وقت خواب بود. تاریکی شب و سکوت آن بهترین موقع بود که دعا و تضرع کنم تا نیرو بگیرم. در تاریخ صد و شش ساله بهائی خوانده بودم که چگونه کسانی که مورد زجر و شکنجه و زندان قرار می‌گرفتند، از خود شجاعت و استقامت نشان می‌دادند و در مقابل تهدیدها و آزارها چون کوهی استوار، پابرجا می‌ماندند؛ خم به ابرو نمی‌آوردند، حاضر به انکار عقیده نمی‌شدند، خود را ذلیل و خوار در مقابل دشمنان نمی‌کردند و دین را به دنیا نمی‌فروختند. کتمان عقیده نمی‌کردند. آنها توبه نمی‌شناختند. آخر از چه توبه کنند؟

کسی توبه می کند که گناه کرده باشد. آنها چه گناهی جز محبت و درستی و امانت و صداقت داشتند؟ باخود فکر کردم: برای چه اینجا هستم؟ در انجام خدمتم به مردم چه کوتاهی کرده ام؟ آیا شبی بود که بیماری نیاز به پزشک داشته باشد و با کمال گشادگی و محبت برنخاسته باشم و بر دردش مرهمی نگذاشته باشم؟ باورهای دینی ام بر اصل احترام انسانها استوار است. مسلمان و بهائی و کمونیست، با دین و بی دین، جمیع برایم یکسانند. همه انسان ها در خور احترام هستند و عقیده و مرام شان نیز برایم محترم است. نمی توانستم بفهمم که چرا باید به جای اینکه هم اکنون در بیمارستان مشغول مداوای بیماران و مرهم درد آنها باشم، در گوشه ی زندان در بند باشم؟ با این افکار بود که خوابم برد.

بیدار که شدم سحر بود. یکی از زندانیان را مشغول نماز دیدم. سلام کردم و پرسیدم برای چه زندانی است؟ معلوم شد با همسایه اش دعوا کرده و قیچی را توی شکمش فرو برده و او را کشته.

با دو دوست فدائی خلق از در گفتگو در آمدم. مشورت کردیم که ترتیبی بدهیم تا از رنج زندان بکاهیم و سعی کنیم شرایط بهتری برای خود فراهم کنیم. قرار شد هر روز دو نفر مأمور نظافت محل شوند. در و دیوار را بشوئیم و سعی کنیم زیستگاهمان را تمیز نگه داریم. هر روز صبح برنامه ورزش و نرمش داشتیم و شبها با کمک لگن حلبی لباسشوئی، بزم برپا می کردیم. یکی دو نفر ضرب قشنگی می زدند و بعضی ها هم خیلی قشنگ محلی می رقصیدند. خلاصه شب ها می خواندیم و می رقصیدیم و پایکوبی می کردیم و این باعث می شد چند ساعتی فراموش کنیم که در زندانیم. این حالت، مرا به یاد داستان مولانا می انداخت که: مردی را شتر دنبال کرد توی چاه افتاد. به ریشه ی گیاهی چسبید که عسل از آن جاری بود. شروع کرد به لیسیدن ریشه. پائین را نگاه کرد و به قعر تاریک چاه، بالا سرش شتر منتظر بود که او بیرون بیاید، تا به او حمله کند. دو موش سیاه و سفید را دید که ریشه را به تدریج می جووند و او عسلش را می خورد. در زندان هم من همیشه فکر می کردم که خب چه می شود کرد؟ ساکت نشستن و به روز و روزگار لعنت فرستادن و گریستن چه فایده می تواند داشته باشد؟ اینطور اقلاً ساعتی را خوش هستیم و قلب های غمگینی را برای لحظاتی شاد می کنیم.

مسئولین زندان از دادگاه انقلاب خواستند که از وجودم برای معالجه ی بیماران زندان استفاده کنند. برای زندانیان هم نعمتی بود. معلوم بود که در آن جا همه دلشان می خواست که به بهداری بروند. از داخل اتاق زندان بیرون آمدن، در حیاط قدم زدن و تا اتاق پرستاری

رفتن، برای زندانیان مثل رفتن به فرنگ بود. البته تنها کسانی شامل این موهبت می‌شدند که آرام بودند و رفتارشان باعث گرفتاری مأمورین زندان نمی‌شد. برای من، این کار هم مشغله‌ای بود و هم اجازه می‌داد تا درد دل زندانیان را گوش کنم. داستان‌ها از آنها شنیدم، به خصوص از شلاق خوردن‌هایشان.

بازپرس دادگاه انقلاب بارها مرا برای بازجوئی به دادگاه احضار کرد. از باورها و عقاید می‌پرسید و از فعالیت‌هایم در تشکیلات بهائی سؤال می‌کرد. از موهبتی که حکومت اسلامی نصیب ملت ایران نموده داد سخن می‌داد، از اینکه در چنین حکومتی جایی برای "منافقین" و "ضداسلامی"‌ها نیست. بهائیان را متهم می‌ساخت که پیوسته سعی کرده‌اند از سیاست برکنار بمانند. از جمله عجایب این بود که از یک طرف این جمع را به سبب ترک سیاست سرزنش می‌کرد و این را به حساب بی‌اعتنائی آنها به مصالح ملک و ملت می‌گذاشت، و از طرف دیگر بهتان ارتباط سیاسی با دولت‌های دیگر به آنها می‌بست. و برای توجیه چنین تضادی که از دشمنی بی‌علت مایه می‌گرفت، خود را به عذاب می‌انداخت. زیرا هرچه گشتند نشانه‌ای از روابط سیاسی بهائی‌ها با هیچ دولت دیگری به دست نیاوردند و دلیلی برای اثبات تهمت خود نیافتند. در یکی از جلسات بازجوئی شاهد بروز همین تضاد، از طرف بازپرس و دادستان انقلاب بودم. بازپرس دادگاه انقلاب مرا به خاطر عدم مداخله در سیاست ملامت کرد و با سخنرانی بلندبالائی از شجاعت و مبارزات مسلمان شیعه که از شهادت حضرت سیدالشهدا تا کنون برای آزادی و دین مبارزه کرده‌اند، داد سخن داد و گفت:

- اگر مثل شما بهائیان بودیم هنوز بساط حکومت ظلم شمر و یزید و پهلوی پا برجا بود. آقای دادستان که در همین وقت وارد دفتر شده بود، گفت:

- شماها جاسوس روس و انگلیس و اسرائیل هستید، خراب‌کننده‌ی دین و وطن فروشید. در یکی از روزهای سیاه زندان، دوست و همکارم که مسلمان بود توانست از دادگاه انقلاب به طور استثنائی اجازه بگیرد و به دیدار من بیاید. چون ایام تاسوعا و عاشورا بود، پیراهن سیاه به تن کرده بود و ریش هم گذاشته بود. به من گفت:

- این پیرهن سیاه را به خاطر شما پوشیدم و گر نه من اعتقادی به این چیزها ندارم و برای امام حسین سیاه نمی‌پوشم. قبلاً معتقد بودم، ولی حالا دیگر ول کرده‌ام! حیف شما نیست. دین و خدا و پیغمبر کدامند که برایشان گنج این زندان بخواهید. من از ملاقات با دادستان

فهمیدم که عنوان کردن خلاف پزشکی و سزارین و غیره بهانه‌ای بیش نیست. اصل مطلب همان اعتقاد و مذهب شماسست. آنها فقط یک چیز می‌خواهند. بنویسید و انکار دین کنید و بگوئید من اسلام آورده‌ام و خودتان را خلاص کنید.

خندیدم و ضمن تشکر از محبت‌های او گفتم:

- به قول شما حیف من نیست که در مقابل این بشرهای بینوا و بیچاره راه دوروئی و انکار پیش گیرم و برای نجات تن، روحم را بفروشم. گفتم این آرزو را دادستان به گور خواهد برد که جزو افتخاراتش ثبت کنند که یک بهائی را به دامن اسلام برگردانده!! دوست عزیز، ما بهائی‌ها افتخار می‌کنیم که بهائی هستیم؛ بنابراین چگونه انکار کنیم و کتمان عقیده نمائیم. ما رو راستیم. همین هستیم که هستیم.

همکارم با وزیر بهداشتی وقت که گویا از گروه حجتیه بود، نیز دو بار ملاقات کرده بود. در نوبت اول، آقای وزیر به او گفته بود که گناه من این است که بهائی هستم و در نوبت دوم درمورد مصادره بیمارستان گفته بود: ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که در این مملکت بهائی‌ها صاحب بیمارستان باشند.

دو ماه گذشت. مردم شهر ساکت نشستند و برای آزادی من فعالیت زیادی کردند. طومار امضاء کردند. به دادگاه انقلاب رفتند. به خصوص دو گروه علناً و با کمال شهامت اعتراض نمودند: یکی زنان مسلمان، به خصوص آنهایی که شهید داده بودند. و دوم کارگران یک کارخانه بزرگ نزدیک شهر ما. اینها کسانی بودند که به اصطلاح در بیمارستان بهائی‌ها با کمال محبت معالجه شده بودند. آنها خوشحال بودند که شهرشان به یک بیمارستان مدرن همراه با اطباء دلسوز مجهز شده است. بیمارستانی که به قول بازپرس من، متعلق به یک "سگ بهائی" بود. بالاخره دادگاه انقلاب مرا با قید ضمانت هنگفتی آزاد کرد؛ مشروط بر اینکه شهر را ترک نکنم. در نتیجه‌ی درخواستهای مکرر مردم، بیمارستان را به من اجازه دادند؛ چون بر طبق گفته‌های دادستان انقلاب، ما بهائی‌ها مالک اموال خود نیستیم و این فقط لطف و عنایت حکومت جمهوری اسلامی است که اجازه می‌دهد در منزل خودمان زندگی کنیم و نان و آب بخوریم!

پس از آزادی از زندان مدت سه سال دور از شوهر و فرزندانم در شهرمان ماندم. در این مدت شاهد حوادث دهشتناک بسیار بودم. در نگرانی، دلواپسی، دلتنگی بچه‌ها و همسر، احساس عدم امنیت می‌کردم؛ هر لحظه خطر آن می‌رفت که باز به زندان برگردم؛ عزیزی از

دست بدهم یا شاهد گُشت و گُشتاری باشم. چرا که می‌دانستم حملات بی‌رحمانه‌ای که از همان اوائل انقلاب علیه جامعه‌ی بهائی‌های سراسر کشور شروع شده، شدت بیشتری گرفته است. ■